

بھلا سہا

وزوزہ جادو،
مسافر ایستگاہ سے ونیم

ہوہا
Hoopa



وزوزه جادو،

مسافر ایستگاه سه ونیم

نسرین نوش امینی

تصویرگر: مهسا منصوری



سرشناسه: امینی، نسرین‌نوش، ۱۳۶۰ -
 عنوان و نام پدیدآور: وزوزه جادو، مسافر ایستگاه سه‌ونیم/نسرین‌نوش‌امینی؛
 تصویرگر مهسا منصور؛ ویراستار سیدنوید سیدعلی‌اکبر.
 مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۵.
 مشخصات ظاهری: ۲۱۱ ص:؛ تصویر: ۱۸×۱۴ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۶۸-۹
 وضعیت فهرست نویسی: فینیا
 موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
 موضوع: Short stories, Persian -- ۲۰th century
 شناسه افزوده: منصوری، مهسا، ۱۳۶۰ - تصویرگر
 رده بندی کنگره: ۱۳۹۵/۴۹۲۳۵/م/PIR۸۳۳۴
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۷۷۴۶۴

وزوزه جادو، مسافر ایستگاه سه‌ونیم

نویسنده: نسرین‌نوش امینی
 تصویرگر: مهسا منصور
 ویراستار: سیدنوید سیدعلی‌اکبر
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک: الهه جوانمرد
 چاپ اول: ۱۳۹۵
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۶۸-۹



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
 کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
 تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
 همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
 هوپا محفوظ است.
 استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای
 نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir
 info@hoopa.ir

به:

مهتاب‌ق

که رفت، اما سایه‌اش
 توی برکه جا ماند.





حوضچه‌ی آب و حمام آفتاب برای مورچه‌کوچولو

«مهتاب» خودش هم نمی‌دانست که چه‌جوری توانست
با آن مورچه‌ریزه که نزدیک بود توی آب‌ها غرق شود،
حرف بزند. آن موقع فقط هفت‌سالش بود. حالا چند سال
گذشته بود، ولی هنوز هم آن روز را به یاد داشت.
آن روز «پری‌جون» شلنگ انداخته بود و کف آشپزخانه و
همه‌ی در و دیوارش را شسته بود. پری‌جون همیشه همه‌جا
را می‌شست و آب می‌کشید. خودش هم روزی دو-سه بار
می‌رفت حمام. پری‌جون زن‌بابای مهتاب بود.

مهتاب توی اتاقش بود. نقاشی می کشید که صدای ناله ریزه شنید! تعجب کرد. تا حالا صدایی به این عجیب و غریبی نشنیده بود. یک صدای نازک بود که انگار زور می زد و تلاش می کرد. صدا مهتاب را به دنبال خودش کشید.

چند لحظه بعد مهتاب بالای سر یک مورچه ی کوچولو بود که توی آب های دور چاه آشپزخانه گیر افتاده بود و می خواست خودش را از لبه ی چاه بالا بکشد. مهتاب پرسید: «تو بودی کمک می خواستی؟»

مهتاب همین جوری الکی الکی با مورچه حرف زد. اصلاً توقع نداشت مورچه کوچولو جوابش را بدهد. ولی یک دفعه مورچه کوچولو با دهان پُر از آب گفت: «کُ ... کُ ... کمک کن! الآنه می افتم توی چاه و غرق می شم!»

مهتاب هاج و واج مانده بود. دور و برش را نگاه کرد، مبادا که زن بابایش سر برسد. از زن بابایش می ترسید. پری جون گفته بود توی اتاقش بماند و از جاش جُم نخورد

و گرنه پدرش را در می آورد.

خبری از پری جون نبود. مورچه توی آب دست و پا می زد. چند قُلُپُ آب خورد و گفت: «زود باش! ... زود باش! ... دارم خفه می شم!»

مهتاب نشست و انگشتش را جلو برد. مورچه خودش را بالا کشید و سوار انگشت مهتاب شد، چند تا سرفه کرد و گفت: «مچکرم دختر خانوم! شما خیلی مهربونید.» و از نوک انگشت مهتاب پیاده شد. قبل از آن که مهتاب بگوید «خواهش می کنم!» رفت زیر یخچال و غیبش زد. رفت و دیگر هم پیدایش نشد.

دهان مهتاب باز مانده بود. توی کتاب قصه ها خوانده بود که حیوان ها هم حرف می زنند. ولی اصلاً فکرش را هم نمی کرد که یک روزی زندگی خودش مثل قصه ها بشود.

همان طور چمباتمه زده بود کنار چاه آشپزخانه و فکر می کرد. به این که چشم و ابروی مورچه کوچولو چه شکلی

بود؟ چرا اصلاً نتوانسته بود که توی چشم‌های مورچه کوچولو زل بزند؟

رفت کنار یخچال. خم شد و زیرش را نگاه کرد. چند بار صدا زد: «مورچه کوچولو! مورچه کوچولو!» خبری نشد. یک‌دفعه دید پری‌جون بالای سرش ایستاده. پری‌جون چنگ انداخت و موهای مهتاب را کشید. داد زد: «با کی داری حرف می‌زنی دختره‌ی خل‌وچل دیوونه؟ مگه صدبار نگفتم وقتی آشپزخونه رو شستم با پاهای لجنی‌ت نیا تو آشپزخونه؟ همه‌جا رو که به گند کشیدی. انگار هوس کتک کرده بودی. آره؟! آره؟! هوس کتک کردی؟ بیا این هم کتک!» و موهایش را محکم‌تر کشید.

مهتاب با جیغ و داد خودش را از دست پری‌جون خلاص کرد. فرار کرد و رفت اتاقش. نقاشی کشید. مهتاب هر وقت کتک می‌خورد، نقاشی می‌کشید. نقاشی یک مورچه‌ی کوچولو را کشید که چشم‌وا بروی مشکی و مژه‌های تاب‌خورده

داشت، لباس شنا پوشیده بود و کنار یک حوضچه‌ی آب، حمام آفتاب می‌گرفت.

فردا ماجرا را برای «فرهاد» تعریف کرد. فرهاد پسرِ همسایه‌شان بود. سه-چهار سالی از مهتاب بزرگ‌تر بود. مهتاب گفت: «دیروز یه مورچه کوچولو رو که نزدیک بود، غرق بشه، نجات دادم. خیلی عجیبه! باهام حرف زد! ازم تشکر کرد!» فرهاد خندید و گفت: «خوشم اومد! پس تو هم از اون بچه‌هایی هستی که می‌تونند با حیوون‌ها حرف بزنند! پس از خودمونی. فکر نمی‌کردم دخترها هم بتونند صدای حیوون‌ها رو بشنوند.»

آن‌سال فرهاد تازه یک کبوتر پاپری برای خودش خریده بود. فرهاد گفت: «بهت نگفته بودم. من هم یه کفتر پاپری مَسْتی دارم که باهام حرف می‌زنه! تازه همه‌ی حیوون‌های باغ‌وحش هم رفیقم هستند. با همه‌شون سلام‌علیک دارم.» فردای همان‌روز پری‌جون سم ریخت و همه‌ی مورچه‌های

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا ناشر کتابهای خوردنی



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود. و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر